

ماه وقهوه

رویا رستمی

تهران - ۱۳۹۸

سرشناسه : رستمی، رویا
عنوان و نام پدیدآور : ماه و قهوه / رویا رستمی .
مشخصات نشر : تهران، مؤسسه انتشارات آرینا، ۱۳۹۶.
مشخصات ظاهری : ص.
شابک : 978 - 600 - 6893 - 42 - 6
وضعیت فهرست‌نویسی : فیپا.
موضوع : داستان‌های فارسی — قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره : PIR
رده‌بندی دیویی : ۶۲ / ۳ / ۸
شماره کتابشناسی ملی : ۴۷۵۵۲۵۲

تقدیم به بهشت کوچک خانه‌ام، دختر زیبایم «ویانا»

و مرد همیشه دوست داشتیم، همسر عزیزم.

نشر آرینا: خیابان انقلاب — خیابان روانمهر، شماره ۲۰۸
تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ _ ۶۶۴۹۱۸۷۶

ماه و قهوه

رویا رستمی

ویراستار: مرضیه کاوه

نمونه‌خوان نهایی:

چاپ اول:

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

حروفچینی:

چاپ:

حق چاپ محفوظ است.

ISBN 978 - 600 - 6893 - 42 - 6

آدرس وبسایت: www.alipub.ir

آدرس پست الکترونیک: Info@alipub.ir

«فصل اول»

ذوق داشت. اصلاً چرا نباید ذوق کند؟ عمورضا گفته بود اگر امسال هم عین سال‌های پیش که معدلش بیست شده بود، بازهم بیست شود برایش ویلون می‌خرد و کلاس ثبت‌نامش می‌کند.

کارنامه را در دستش چلانده. سال آخر متوسطه بود. باید خودش را برای کنکور هم آماده می‌کرد.

وارد خانه که شد به سمت تلفن هجوم برد. طبق قوانین مدرسه حق بردن گوشی را نداشت. تند تند شماره‌ی عمورضایش را گرفت و همین‌که وصل شد با شوق گفت:

— عمو جون!

— خیره دخترم.

پانیز قری به گردنش داد و گفت:

— خیره.

— خب؟

— معدلم بازم بیست شد.

رضا بلند خندید و گفت:

— پدرسوخته!

— قول تون که یادتون نرفته؟

یادش نرفته بود، حتی اگر بیست هم نمی‌شد داده بود یکی از بهترین ویلون سازان اصفهان برایش یکی بسازد.

احتمالاً هم فردا یا پس فردا پست می‌شد.

— مرده و قولش!

شیر نر را که از رسوایی نمی‌ترسانند دختر...

هرجایی که فرار کنی طعمه‌ی منی!

من برای به دست آوردن ماه را هم به زمین می‌کشانم.

زیاد دور نشو.

این قصر برای توست.

و من... مرد قدرتمند تو...

رامبد؛ اولین و آخرین اسم شناسنامه‌ات.

ختم به خیر می‌کنم این قائله را،

مطمئن باش...!

پانیز خندید و گفت:

— ممنونم عمو جون.

رضا لب باز کرد تا قربان صدقه‌ی دخترک کوچکش برود که صدای وحشتناکی درون تلفن پیچید. پانیز وحشت‌زده داد زد:

— عمو... عمو...

بوق‌های ممتدیی که درون گوشی پیچید ترسش را بیشتر کرد. دستپاچه دوباره زنگ زد؛ اما گوشی زنگ نخورد. زیر لب شروع کرد به صلوات فرستادن و تند تند شماره‌ی رامبد را گرفت.

— الو!

— چی می‌خوای؟

همیشه همین‌طور بود، روی خوش نشان نمی‌داد. انگار ارثش را گرفته بودند. آب دهانش را قورت داد و گفت:

— عمو، داشت با من حرف می‌زد یهو یه صدای تصادف شنیدم و گوشیش قطع شد، تو رو خدا یه کاری بکن.

رامبد وحشت‌زده پرسید:

— چی می‌گی؟

— نمی‌دونم، واقعاً نمی‌دونم.

رامبد گوشی را قطع کرد و پانیز از ترس در خودش می‌چاله شد. روی مبل کنار دستش ولو شد و گوشی را در دستان عرق‌کرده‌اش فشرد. خدا کند حال عمو رضایش خوب باشد. مگر غیر از عمو رضا چه کسی را داشت؟ هیچ‌کس! نذر صلوات کرد و ده رکعت نماز! قول داد از فردا برای همه‌ی گنجشک‌ها و کفتر باغی‌ها دانه بریزد. کمک دست باغبان هم می‌ایستاد. بازیگوشی هم نمی‌کرد. فقط عمو رضایش برگردد.

از رامبد و وحشتی که می‌آورد، می‌ترسید. بدون عمو رضا در دستان رامبد

جان می‌داد.

نمی‌دانست چقدر همانجا نشست، هوا خاکستری شده بود. خورشیدی نبود که نور بتاباند. سایه‌ی مردی روی تنش شعله کشید. جرأت نداشت جیغ بکشد، وقتی این کفش‌های براق و مارک را می‌شناخت.

به آرامی سر بلند کرد و لب زد:

— سلام!

چشمانش سرخ بود و نگاهش از صدتا فحش هم بدتر، سکسکه‌اش گرفت. خدا نکند این وضع برای آوردن خبر بدی باشد.

دستی که درون موهایش چنگ انداخت باعث شد جیغ گوشخراشش کل فضا را پر کند. صدایش عین یک شیر زخمی بود:

— زنده‌ات نمی‌دارم حرو مزاده، تو کشتیش!

پانیز با عجز پرسید:

— چی شده؟ تو رو خدا بگو چی شده؟

رامبد با بی‌رحمی جواب داد:

— مُرد، می‌فهمی؟ مُرد...!

فشار دستانش روی موهای پانیز بیشتر شد. با خشونت او را به سمت پله‌ها کشاند و گفت:

— باهات کار دارم، خیلیم کار دارم.

حرف‌هایش عین پتک بر سر پانیزی که گیج شده بود فرود می‌آمد. این مرد دیوانه شده بود! خدا کند در این خراب شده کسی به دادش برسد و گرنه...

رامبد در اتاق پانیز را باز کرد و او را با خشونت به داخل هول داد. پانیز بدون کنترل محکم به لبه‌ی میز تحریرش خورد و صدای آخش بلند شد. رامبد با عصبانیت و کینه گفت:

— تازه اولشه قاتل!

نادیا با دیدن قیافه‌ی برزخی رامبد چیزی نگفت، سقلمه‌ای به پهلوی سپیده زد و به سرعت به اتاق پانیز رفتند.

رامبد پریشان به اتاق خودش رفت. باید خبر فوت رضا را به فامیل می‌داد. هر چند زیاد برایش مهم نبود، چون رضا به شخصه بیشتر برای پانیز پدر بود تا او! حس گنگی داشت؛ ترس و ناراحتی، کینه و نگرانی دست به دست هم داده بودند تا از پا درش بیاورند.

خودش می‌دانست هیچ حقی نداشت، حتی انگشتش هم به سمت پانیز بالا برد؛ اما عصبانیت و کینه‌ی تمام این سال‌ها باعث شد عقده‌هایش را خالی کند. او انتقام تمام این سال‌ها کنارگیری و بی‌محلی رضا را سر پانیزی درآورد که حالا بی‌پناه‌تر از همیشه شده بود.

تلفن را برداشت و از لیست مخاطبینش به فامیل درجه یک زنگ زد و خبر را داد. بقیه هم باخبر می‌شدند. آدم برای یک کلاغ چهل کلاغ زیاد بود. روی تختش دراز کشید. باید فکر می‌کرد؛ به خیلی چیزها، خصوصاً آینده و وجود پانیز!

صدای در بلند شد. می‌دانست به زودی همه‌ی اقوام از راه می‌رسند. دستی به صورتش کشید و موهای ژولیده‌اش را مرتب کرد و از اتاق بیرون رفت. نادیا پشت در بود. با اخم گفت:

— تو که هنوز اینجایی؟

نادیا با ترس و دستپاچی گفت:

— آقا، خانوم خیلی حال‌شون بده. نمی‌دونیم چطوری ببریمش؟

رامبد فریاد کشید:

— اون دیگه خانوم خونه نیست. برو کامی رو صدا بزن بیاد ببرش.

نادیا با ترس و لرز به سوی راننده که در اتاق کوچکی کنار پارکینگ زندگی می‌کرد، رفت.

هنوز نمی‌دانست چه خبر است. اصلاً چه شده؟ چرا هیچ جواب درست و درمانی نمی‌داد؟ با تمام دردی که در پهلویش عین مار پیچ می‌خورد پرسید:

— عمورضا کجاس؟ هر بلایی می‌خوای سرم بیار فقط بگو عمورضا زنده است.

این دختر یا حالیش نبود یا تصمیم گرفته بود بیشتر از قبل روی اعصابش اسکی کند. به سمتش رفت. بی‌حرف فقط کوبید. وقتی به خودش آمد که پانیز بی‌جان و با سر و صورتی زخمی بیهوش روی زمین افتاده بود و نه دست تکان می‌داد نه پا!

کمی ترسید. خودش می‌دانست عصبی شود هیچ چیز حالیش نیست. خم شد، دستش را جلوی بینی دخترک گرفت. نفس می‌کشید؛ اما کُند.

لب‌گزید و زمزمه کرد:

— چی کار کردم؟!

پدرش مرده بود و او در یک جنون آنی و کینه به سمت دختری حمله کرده بود که احتمالاً بی‌تقصیرترین فرد این حادثه بود.

تکانش داد؛ اما پانیز نیم سانت هم تکان نخورد. دلش نسوخته بود فقط می‌ترسید شرش دامنگیرش شود. همین مانده بود بخاطر این دختر پاپتی، محاکمه شود. از اتاق بیرون رفت و داد زد:

— نادیا، سپیده؟

بالای نرده‌ها ایستاده بود و صدا از حنجره‌اش آن‌قدر بلند خارج می‌شد که خانه را بلرزاند. نادیا و سپیده با ترس از آشپزخانه بیرون آمدند و سرشان را بلند کرده با وحشت گفتند:

— بله آقا؟

سعی کرد خونسرد باشد. دست‌هایش را در جیب شلوارش فرو برد و گفت:

— یکی تون پانیز رو ببره بیمارستان و زود برگرده.

رامبد هم از پله‌ها پایین رفت و در همین حین صدای آیفون بلند شد. راهش را به سمت آن کج کرد و بی توجه به اینکه چه کسی پشت در است دکمه را فشرد تا در باز شود.

صدای قدمهای کامران توجهش را جلب کرد، برگشت و با همان اخم گفت:

— از در پشتی ببرش، نمی‌خوام کسی این جوری ببیندش.

اصلاً دلش نمی‌خواست کسی دلش برای پانیز بسوزد!

کامران سر تکان داد و رفت.

از پنجره به بیرون خیره شد. دو ماشین پشت سر هم داخل شدند. از ماشین‌ها فهمید که عمه‌هایش آمده‌اند. پوزخندی روی لب‌هایش نشست و به پیشوازشان نرفت.

حالا آقای خانه بود، چرا باید به پیشواز افرادی که مادرش را متهم کرده بودند، مادری که مادری نکرد؛ اما باز هم مادر بود، می‌رفت؟!

کامران را دید در حالی که تن بی‌جان پانیز در آغوشش بود از پله‌ها سرازیر شد. دلش می‌چاله شد. خودش می‌دانست بی‌رحم شده بود. امیدوار بود فقط بلایی سرش نیامده باشد که گرفتار شود، وگرنه این دختر بود و نبودش هیچ اهمیتی نداشت.

کامران از آشپزخانه به سوی در پشتی حیاط رفت. خیالش راحت شد کسی دختر را نمی‌بیند تا برایش دل بسوزاند و تقصیرها به گردن او بیفتد!

بدون آنکه برگردد صدای در را شنید که باز شد و جیغ‌های پی‌درپی عمه‌هایش آرامشش را به هم ریخت.

رباب، عمه‌ی بزرگش به سمتش رفت و در آغوشش کشید و زیر گریه زد. با تمام وجود این محبت دروغین را حس می‌کرد و ریاکارانه می‌دید. انگار آنها او را خرفرض کرده بودند؟

— عمه برات بمیره که بی پدر شدی... قربونت برم... داغ‌دار شدیم... آخ

داداشم... داداش گلم... رضا جون... کجایی ببینی پسرت تنها شد؟

رباب ضجه می‌زد و رامبد بی‌احساس، فقط ضربات ملایمی به پشت کمر عمه‌ی چاقش می‌زد.

رامبد در عین اینکه پدرش را دوست داشت؛ اما از او متنفر هم بود.

رباب که از او جدا شد نوبت عمه‌ی دیگرش رسید. همه چیز مسخره به نظرش می‌رسید، چون هر دو عین طوطی یک حرف را تکرار می‌کردند.

رباب در حالی که فین‌فین می‌کرد تکانی به خود داد و گفت:

— پس پانیز کجاس؟ چرا نیومد پیش ما؟

رامبد بی‌حوصله و با اخم‌های درهم کشیده نگاهش کرد. ابداً دلش نمی‌خواست کسی برای آن دختر دل بسوزاند و باز هم آدم بده‌ی داستان خودش شود.

— بیمارستان.

رحیمه، عمه‌ی کوچکش با تعجب گفت:

— مگه اونم همراه رضا بوده؟!

پوزخندی به خوش‌خیالی عمه‌هایش زد! حتی عمه‌هایش هم عین رضا این دختر یتیم را دوست داشتند و او سهمش از دوست داشتن اطرافیانش این بود که فقط بشنود: «تو پسر نازنینی!»

چقدر حرف پشت این جمله‌ی کوتاه خبری بود! از این به بعد باید ضربه‌ها را پی‌درپی وارد می‌کرد. با همان جدیت و اخم گفت:

— خبرو که شنید رو پله‌ها بود، حالش بد شد و افتاد پایین.

دروغ که حناق نبود در گلویش گیر کند. چشمان به اشک نشسته‌ی دو زن میانسال گرد شد.

یوسف شوهر رباب، کمی جابه‌جا شد و گفت:

— کدوم بیمارستان؟

با نfertی که سعی داشت کنترل کند و اثری در صدایش نگذارد جواب داد:
— اون لعنتی که همه تون نگران شین، حین رانندگی زنگ زده به بابا و حواس
بابا پرت شده و تصادف کرده. مسئول مرگ بابا اونه! اون وقت شما برارش دل
می سوزونین؟

چقدر ساده لوحانه حرف می زد. شک انداختن به دل این قوم اصلاً کار سختی
نبود؛ حتی با ساده لوحانه ترین حرف هایی که می شد، زد.
چقدر هم زود به دخترک ساده و بی آزاری شک کردند که کارش فقط دوست
داشتن عمورضایش بود.

رباب با دست به صورت کوبید و گفت:

— خدا مرگم بده، دختره ی ذلیل مرده چی کار کرده؟

رحیمه با اخم و نیش افزود:

— همش تقصیر رضا بود. از بس بهش پروبال داد آخرشم دختره ی
بی کس و کار کشتش.

پوزخندی روی لب های رامبد نشست. قدم دوم، از چشم انداختن پانید بود
تا اینجا که موفق شده بود. از الان پچ پچ عمه هایش درباره پانید شروع شده بود،
نه مرگ رضای دوست داشتنی!

می دانست همین که پانید را مقصر جلوه بدهد همه چیز حل می شود.
عمه هایش در کلاغ بودن دست خود کلاغ را بسته بودند.

برگشت و لبه ی پنجره ایستاد و به حیاط تاریک که زیر نور چراغ کمی روشن
شده بود زل زد. حضور کسی را کنارش حس کرد. این بوی سحرآمیز را خوب
می شناخت. دختری از جنس بلند پروازی، از جنس غرور، از جنس زیبایی!
بدون آنکه برگردد گفت:

— به نظر مضحک میاد نه؟

«زیبا» هم مانند «رامبد» به حیاط زل زده بود و گفت:

— نه چندان، البته به نظر میاد زیادم از این اتفاق ناراحت نیستی!

رامبد به سوییш برگشت. این دختر نگاهش هم مغرورانه بود. پوزخندی
روی لبش نشست و زمزمه کرد:

— آخه تو چی می دونی؟

زیبا جسورانه نگاهش را در التهاب آن دو چشم روشن ریخت و جواب داد:
— هیچی نمی دونم. علاقه ای هم به دونستن ندارم؛ اما یه ذره ناراحت بودن
برای ظاهر سازی، جلوی کسانی که میان بد نیست.

رامبد دوباره به سوی پنجره برگشت. نگاهش به در ثابت بود که مرتب
مهمانی داخل می شد.

— من ناراحتم؛ اندازه ی همه ی دنیا، رضا برام پدر خوبی نبود؛ اما به هرحال
بود. من دلخوش بودم به بودنش، به داشتنش؛ نمی فهمی چی می گم؟ من
داغونم؛ اما اشکی ندارم که بریزم. سرخوش نیستم ولی نمی تونم خونسردی
صورت مو تغییر بدم.

زیبا سر تکان داد و گفت:

— رضا پدر خوبی نبود؛ اما عزیز کرده داشت. چرا داری از اون حق نداشته ی
پدری تو می گیری؟

رامبد با خود فکر کرد که قدم دومش برای زیبا کارساز نبوده و بی تفاوت
گفت:

— من پدر خوبی نداشتم، چون پدرم عاشق مادر این دختر بود. هر چند
هیچ وقت نتونست به مرادش برسه؛ اما دخترش تونست اونو تصاحب کنه که
بی پدر نباشه.

زیبا با تأسف گفت:

— تو یه بچه ای رامبد، متأسفم برات!

رامبد از پنجره نگاه گرفت و به زیبا چشم دوخت که از کنارش رفت. زمانی

داشتن این دختر آرزویش بود؛ اما حالا؟ شاید با به ارث بردن این ثروت عظیم باید کمی در فکرهايش تجديد نظر می کرد.

«فصل دوم»

قبرستان شلوغ بود. مردم مرتب برای تسلیت می آمدند و می رفتند. چقدر رضا دوست و آشنا داشت!

از قبر نگاه گرفت؛ به دختری که روی قبر خیمه زده بود و با ترس و سرگردانی فقط نگاهش می چرخید خیره شد.

چند روز بیشتر از آن شب که با تمام عصبانیت بر سر پانیز آوار شده بود، نمی گذشت؛ اما در تمام این مدت این دختر نه گریه کرد و نه حرفی زد. بدتر اینکه رامبد بیشتر متعجب بود نه متأسف!

سرش هنوز هم باندپیچی بود. جای کبودی ها روی دست ها و صورتش دل همه را ریش می کرد.

با غیظ نگاه از پانیز گرفت و سرگرم جواب دادن به تسلیت های مردم شد. پانیز متحیر بود. این اتفاقات در کتش نمی رفت. اصلاً چرا باید باور می کرد عمومی دوست داشتنی اش دیگر نیست؟

بعد از آن شب لعنتی که رامبد بی رحمانه به جانش افتاد، گلوی خشک شده بود. کلمه ها درون دهانش می چرخیدند؛ اما بیرون نمی آمدند. زور می زد، گلویش را با دست هایش فشار می داد؛ اما صدایی بیرون نمی آمد.

درون دنیایی از بی صدایی گم شده بود.

بدتر از همه چشم هایش هم قهر کرده بودند. اشکی پایین نمی آمد. فقط دلش بود که زار می زد. عزیز کرده بودنش تمام شده بود. انگار نه انگار که هفده سال از زندگیش را میان همین جمع بوده. پیچ های آزاردهنده شان در سرش می چرخید. نگاه های شان عین سرب داغ بود.

روزی عزیز کرده ی این جماعت بود.

غصه در دلش کوه شده بود و غم عین یک درخت قد می کشید تا آسمان!
روی خاک سرد دست کشید و بدون آنکه صدایش بالا بیاید در دل گفت:
«چقد زود رفتی عمو جون، بین اینایی که براشون پانیز دختر خوب عمورضا
بود حالا چطور دارن نگام می کنن؟ بین چشماشون چه نفرتی داره! عمو من چی
کار کردم غیر از زندگی کردن؟ کار بدی بود؟ حق نبود؟ تن و بدن کبودمو بین.
شکایت ندارم؛ اما حقم نبود، بود؟ دیوونه‌ام که دوسش دارم وقتی ازم متنفره،
آره؟ خب تربیت شده‌ی شمام. می بخشم زود؛ اما اینم ببخشم؟ تن کبودمو؟
صورت داغون مو؟ سر شکسته مو؟ صدایی که دیگه نیست؟ اشکایی که دیگه
نمی باره؟ عمو دلنگتونم، چرا رفتین؟ به خدا دق می کنم تو این خونه. تنهام
عمو، تنهام. تو این قومی که نمی دونم چه خوابی برام دیدن تنهام.
با احساس دستی روی شانهاش نگاه داغ شده‌اش را از خاک گرفت. زیبا بود؛
دختر مغرور و صد البته مهربان این قوم!

شاید هیچکس عین پانیز نمی فهمید دل زیبا چقدر بزرگ است. آن قدر که داغ
عشق زیبا اگر به رسوایی می کشید، گوش فلک را کر می کرد. زیبا مهر کوید به
دلش تا صبر ایوبیش سر نرود.

زیبا با لبخندی محو گفت:

— پاشو همه دارن جمع می کنن می رن خونه.

وقتی صدایش بالا نمی آمد که حرف بزند چه می گفت؟

— پانیز صدامو می شنوی؟ با توام پاشو دختر.

پانیز بلند شد. پشت مانتوی سیاهش را تکاند. سرش گیج می رفت. هنوز
قسمتی از سرش که به دیوار خورده بود، درد می کرد ولی آخ گفتن ممنوع بود. از
این به بعد درون شهر ممنوعه زندگی می کرد.

زیبا زیر بازویش را گرفت و گفت:

— هنوز درد داری؟

پانیز سکوت کرد. مگر صدایی از گلویش بیرون می آمد؟
— پانیز چت شده؟ چرا حرف نمی زنی؟ الان سه روزه که هیچ حرفی نزدی،
یه قطره اشک نریختی، حالت خوبه؟

خوب نبود. اصلاً! قدم‌هایش سست بود که صدای رباب گوشش را پر کرد.
— زیبا مامان بیا دیگه، چیه چسبیدی به اون؟
اون؟! پانیز عمورضا شده بود اون؟! دل شکستن هنر فراگیری شده بود. کاش
او هم بلد بود!

زیبا به مادرش اخم کرد. کاش مادرش کمی پانیز بیچاره را درک می کرد! بعد
هم بی اهمیت به حرف مادر پانیز را به سوی هاچ‌بک آبی رنگش برد. با احتیاط
او را سوار ماشین کرد و خم شد، کمربندش را بست. پشت فرمان نشست و
حرکت کرد.

— متأسفانه خونه ندارم وگرنه حتماً می بردمت با خودم زندگی کنی.

همه حق داشتند غیر از او! حق داشتند یتیم بزرگ شده‌ی رضا را نپذیرند! زیبا
باز سکوت کش آمده را شکست و گفت:

— ساکتی، پانیز چت شده؟ حرف بزن دختر، دق دادی منو.

چه می گفت وقتی نمی توانست حرف بزند؟ زبانش بند آمده بود؛ از ترس...
از ترس کمربند رامبد. از ترس نگاه‌های نفرت‌انگیزش. از ترس حرف‌های
زجرآورش!

آرام از روی داشبورد ماشین کاغذ مچاله شده‌ای را برداشت و با اشاره به زیبا
فهماند که خودکار می خواهد. زیبا متحیر ماشین را کناری زد. از کیفش که روی
صندلی عقب پرت شده بود خودکاری برداشت و به دست پانیز داد.

«نمی تونم حرف بزنم»

کاغذ را جلوی زیبا گرفت. زیبا ترسیده گفت:

— شوخیت گرفته تو این هیرو ویری؟!

پانیز تند تند سرش را تکان داد و دوباره نوشت: «هرکاری می‌کنم صدام بالا نیاید.»

زیبا با عصبانیت فریاد کشید و گفت:

— تقصیر اون گاو وحشیه. زبونت از ترس بند اومده. اینو کجای دلم بذارم؟ پانیز نگاهش را به بیرون دوخت. غصه نداشت. عادت می‌کرد. به خیلی چیزها، خیلی حرف‌ها، خیلی کارها! لال شدن که مهم نبود، بود؟ مهم بود؛ اما چه می‌کرد؟ آیا مردی که تا سر حد مرگ کتکش زده بود او را برای باز شدن صدایش به دکتر می‌برد؟ نه نمی‌برد. شاید برای آنکه لقب قاتل را حمل نکند بعد از آن کتک مرگبار راهی بیمارستانش کرد. شاید...

زیبا او را به خانه رساند و برای اینکه رامبد را با همه‌ی سنگ‌دلش نسپند رفت. پانیز زیر نگاه‌های سنگین کسانی که با نفرت رصدش می‌کردند خود را به اتاقش رساند و در را پشت سرش قفل کرد.

دقیق نمی‌دانست چقدر گذشته بود که صدای تقه‌ای به در اتاق به گوشش رسید. بلند شد و در را باز کرد؛ نادیا بود.

با لبخندی مهربان گفت:

— آقا گفتن برین اتاقش کارتون داره.

مگر هنوز خانم خانه بود که نادیا با محبت حرف می‌زد؟ شاید بود، شاید... سرش را تکان داد. از اتاقش بیرون آمد و یگراست به اتاق رامبد رفت. دیگر از این مثلاً مرد پر ادعا نمی‌ترسید!

به اتاق که رسید با احترام در زد. رضا این پرسس زیبا را خوب تربیت کرده بود!

صدای رامبد بلند شد. داخل شد و در را بست؛ اما از کنار در اتاق تکان نخورد. رامبد روی مبل تک نفره‌ی چرمش نشسته بود. نشان می‌داد که مشغول مطالعه‌ی کتابی است که در دستش ورق می‌خورد ولی حضور پانیز مجبورش

کرد سر بلند کند. کتاب را بست و گفت:

— بیا جلو.

جلو رفت و دقیقاً روبه‌رویش ایستاد. رامبد براندازش کرد. تمام این چند روز را فکر کرده بود. رضا نبود که مانعش شود و حالا او نان‌خور اضافه نمی‌خواست. همین که می‌خواست حضورش را تحمل کند لطف بزرگی می‌کرد. احتمالاً هم پانیز مجبور بود با شرایط کنار بیاید. با بی‌رحمی گفت:

— دیگه دختر این خونه نیستی، هیچی نیستی به جز یه سربار. با این حال نمی‌خوام تن بابا تو گور بلرزه، می‌توننی اینجا بمونی و آواره‌ی خیابونا نشی؛ اما...

حرف‌هایش پراز تحقیر و تمسخر بود. از جا بلند شد و چرخ‌های دور پانیز زد، سپس روبه‌رویش ایستاد و گفت:

— پیشنهادم بهتر از آوارگی و یا شایدم...

قلب دخترک گرفت. خودخواهی در چه حد؟ رامبد با پوزخند ادامه داد:

اینجا کمک حال نادیا و سپیده باشی بهتر نیست؟

پانیز نگاهش کرد. وقتی رضا بود این مرد را بی‌نهایت دوست داشت. بی‌نهایتی شبیه عشق! بعد از این همه اتفاق اصلاً نمی‌دانست دلش خوب و بد را میان عشق و نفرت درست تشخیص می‌دهد یا نه؟

رامبد روی مبل نشست و با جدیت گفت:

— می‌شی یکی مثل نادیا. دیگه دختر این خونه نیستی. رضا، عموی دوست داشتنیت رفته. حالا این قدر تنها و بدبخت شدی که موندنم اجباریه. فردا اتاق تو تخلیه می‌کنی و می‌ری تو اتاق نادیا. لباس فرم می‌گیری و می‌شی کلفت. بهتر تلفظش کنم می‌شی مستخدم... وظیفه‌ات تو این خونه اینه که به من برسی. هر روز اتاق مو تمیز کنی. هر شب سر ساعت ده برام قهوه و شکر بیاری. حمومو آماده کنی. لباسامو بشوری و اتو کنی. تمام کارهای شخصی من به عهده‌ی توه.

هر وقتم نیستم به دخترا کمک می‌کنی. در ضمن درس خوندم تعطیل. تا همین دیپلم برای یه کلفت بسه. پاتم از این خونه بیرون نمی‌داری. اگه بیرون از این خونه ببینمت، می‌کشمت.

نگاهش را به پانیز دوخت و ادامه داد:

— فهمیدی؟

فهمید و زندگی جدید را به خودش تبریک گفت! عشق عمورضا کلفت پسرش شد. زندانی رامبد شد. رامبد جری از این سکوت طولانی با اخم و عصبانیت داد زد:

— فهمیدی؟

پانیز بی‌روح نگاهش کرد و سرش را تکان داد. رامبد با حرص بلند شد و گفت:

— می‌خوای منو عصبانی کنی؟ دلت هوس نرمش کرده؟

پانیز فقط نگاهش کرد. آرامش عجیب بود. نمی‌ترسید و همین رامبد را به مرز جنون می‌کشاند. با خشم پنجه در موهای پانیز زد و آبخار شب رنگش را کشید و گفت:

— چرا جواب نمی‌دی؟

پانیز چهره‌اش از درد جمع شد. موهای قسمتی که زخم بود پوست سرش را می‌سوزاند.

— می‌خوای با من لج کنی آره؟ حرف نمی‌زنی؟ باشه نشونت می‌دم.

کمر بند کشید. این قلدر چاله میدانی از یک بی‌سواد هم کمتر بود؛ اما همین که می‌خواست کمر بندش را بالا ببرد صدای در بلند شد.

— صدات دریاد زنده‌ات نمی‌دارم.

نگاهش را به در دوخت و گفت:

— بله؟

صدای نادیا بود.

— آقا گفتین ساعت ده براتون قهوه بیارم.

— لازم نیست برگرد.

صدای رفتن نادیا را شنید. با حرص و عصبانیت به سمت پانیز که چهره‌اش از درد جمع شده بود برگشت. نگاه سرد پانیز روی صورتش نشست و کمر بندش بالا رفت و صدای آخ پانیز در گلویش خفه شد.

روی مبل نشست. کمر بند را پرت کرد و سرش را با دستانش گرفت. با فکر محمدگوشی را برداشت. زنگ زد و گفت که خودش را زود برساند.

نیم ساعت هم طول نکشید که محمد جلوییش بود و با حیرت به تن بی‌جان پانیز خیره شد. محمد با عصبانیت گفت:

— چه غلطی کردی رامبد؟

— جمعش کن ببرش اتاقش اگه می‌تونی زخمشو ببند. خونریزی کرده.

محمد با خشم گفت:

— روانی. این دختر فقط هفده سالشه چرا این کارو باهاش می‌کنی؟ خب تو که این قدر ازش متنفری بیرونش کن بره پی زندگیش...

رامبد فریاد کشید:

— گفتم ببرش.

محمد او را در آغوش کشید و از اتاق بیرون رفت. رامبد کلافه لبه‌ی پنجره ایستاد و به شب پر ستاره نگاه کرد و لب زد: «بابا، تو منو به این نفرت کشوندی. تو!»

شاید حدود یک ساعت طول کشید تا محمد دوباره به اتاق رامبد برگشت. با صدایی گرفته گفت:

— چرا کتکش زدی؟

بچه شده بود. دلایش هم بی‌جگانه بود.

— جواب مو نداد. می خواست لج مو دربیاره. مثل بچگیش؛ اون موقع نمی تونستم کاری کنم چون سنگر محکمی داشت؛ اما الان...

محمد با غیض گفت:

— تف به غیرت بیاد رامبد. رو به دختر تنها و یتیم دست بلند می کنی؟ مردونگیت همین قدره؟

— محمد بی خیال نصیحت شو که الان اصلاً وقتش نیست.

محمد به سوییچ رفت و به شدت او را به سوی خودش برگرداند و گفت:

— دِ آخه لعنتی تو جوری این دختر و دفعه اول زدی و ترسوندیش که زیونش

بند اومده. نمی تونه حرف بزنه احمق!

رامبد متعجب نگاهش کرد و گفت:

— چی می گی تو؟ خل شدی؟! داره ادا درمیاره تو هم باور کردی؟

محمد نفس عمیقی کشید تا آرام شود؛ اما فایده ای نداشت. نگاهش زخمی بود!

— انصاف داشته باش مرد، اسم تو رو هم می شه گذاشت مرد؟ لامصب اون

دختر ده سال از تو کوچیک تره، جای خواهر نداشتته، چرا این کارو باهاش می کنی؟

رامبد با اخم گفت:

— دوستمی درست، داداشمی درست؛ اما حق نداری تو زندگی من دخالت

کنی. همین که اومدی ممنون. لازم نیست بمونی، می تونی بری.

بی منطقی و دنیایی عقده درون مغزش ریشه دوانده بود؛ انگار نه انگار آدم بود.

محمد با تأسف سرش را تکان داد و گفت:

— می رم؛ اما می خوام حالیت بشه اون دختر قدرت تکلم شو از دست داده،

خودمونی ترش اینه که به لطف زهر چشم تو لال شده... بهتره برای اینکه

صداشو بشنوی، دیگه دست هرزتو روش بلند نکنی، چون صداش دیگه بالا نمیداد، آقای به اصطلاح مرد!

کنایه اش سنگین و غضب آلود بود. آخرین نگاه هاش را هم حواله ی رامبد کرد و از اتاق بیرون رفت.

رامبد تکیه داد به پنجره و به بیرون خیره شد. تند رفته بود ولی کم بخاطر این دختر از دست رضا کتک نخورده بود؛ رضایی که تا وقتی پانیز نبود قربان صدقه اش می رفت، شانه اش تاب نرمی می شد و او را سواری می داد، رضا شیرین ترین ماشین دنیا بود!

پانیز همه چیزش را دزدید. حتی لحظه هایی که رضا برای همیشه مدیونش می ماند. زیر لب گفت: «هیچ کدوم تون درد بی کسی منو نچشیدین که حالا دایه بهتر از مادر شدین برای این دختر!»

کسی نمی دانست پدرش فقط قصه گوی شب های پانیز بود. پرستار تب کردن ای پانیز بود. نوازشگر پانیز بود. پدرش همه کس پانیز بود. رامبد هم فقط پسر نازنین مادری بود که طلاق گرفت تا از دست مردی که عاشق زن دیگری بود، فرار کند. پانیز همه چیز و همه کس رضا شده بود و رامبد، پسری تنها با دنیای گوشه ی اتاقش!

حالا تلافی دردهایش بر سر این دختر کار بدی بود؟ گناه می کرد؟ نه کار بدی نبود، اصلاً گناه نمی کرد.

زیبا با دیدن قیافه ی پانیز جا خورد. وحشت زده به سوییچ هجوم برد، دخترک بیچاره روی تخت دراز کشیده بود و چشمانش روی هم قرار داشت. زیبا لبه ی تخت نشست و به آرامی دستی روی پیشانی پانیز کشید که چهره اش از درد جمع شد.

چشمانش را باز کرد و از دیدن زیبای نگران چیزی شبیه لبخند روی

صورتش نقش بست. زیبا با خشم گفت:

— دوباره رامبد؟

پانید فقط لبخندش را تکرار کرد. زیبا با اخم گفت:

— جاییت درد می کنه؟

پانید دستش را روی سرش کشید و به او فهماند که سرش درد می کند. زیبا با دلسوزی گفت:

— حیوون، یه ذره رحم و مروت نداره!

پانید نیم خیز شد که از درد بدنش صدای خفه ای شبیه آه از گلویش خارج شد. زیبا دستپاچه گفت:

— حالت خوب نیست دراز بکش.

پانید سرش را تکان داد. اشاره کرد که کاغذ و قلم به او بدهد. زیبا بعد از دیروز یادش رفته بود که این پانید کوچک دیگر نمی تواند حرف بزند و قلبش از این یادآوری سوخت!

از کیفش دفترچه ی کوچکی به همراه خودکار آبی درآورد و به دست پانید داد. پانید روی کاغذ چیزی نوشت و به سمت زیبا گرفت.

«باید برم تو اتاق پیش نادیا اینا. من دیگه اینجا شدم مستخدم مخصوصش.» زیبا ناباورانه پلک زد. یکباره ابرو درهم کشید و بلند شد و گفت:

— این پسر دیگه شورشو درآورده. باهاش حرف دارم.

پانید غمگین لبخند زد. چه کاری از دست او ساخته بود وقتی این مرد با تمام زورش می خواست پانید را نابود کند؟

زیبا با اخم گفت:

— الان برمی گردم.

چقدر این روزها حالش وخیم بود که زیبا دلسوزش شده بود. دختری که فخر می فروخت؛ اما حالا فرشته وار می خواست از او محافظت کند.

زیبا از اتاق بیرون رفت. با قدم هایی محکم و پر شتاب به اتاق ته راهرو که متعلق به رامبد بود رسید. فقط دو بار دست هایش حلقه شد و در زد و سپس بدون اجازه داخل شد.

رامبد خیره از پنجره بیرون را نگاه می کرد. پوزخندی تلخ روی لب های زیبا نشست. صدایش مانند ناقوس مرگ در گوش رامبد طنین انداز شد:

— فقط می خوام همین الان این وحشی بازی تو برام توجیه کنی.

پوزخندی تمسخرآمیز روی لب های بسته ی رامبد نشست. به سوی زیبای طلبکار برگشت و نگاه زخمیش را به چشمان سرد و مغرور او دوخت و گفت:

— توجیهی ندارم. هر جوری که دوس داشته باشم با خدمه ام رفتار می کنم. صدای زنگ ممتدی گوش زیبا را آزار داد. با حیرت پرسید:

— خدمه؟! اشتباه که نشنیدم؟

— سمت جدید، بهتر از آوارگی نبود؟

زیبا با خشم غرید:

— لعنتی تا کجا داری پیش می ری؟ اولاً تو اجازه نداری با خدمه هم چنین کاری کنی، در ثانی این دختر و خُرد کردی، دیگه چی از جونش می خواهی؟ بس نبود اون همه تحقیر و کتک که حالا با افتخار کلفت بودن شو به رخ می کشی؟ رامبد با خشم فریاد کشید:

— تو چی می دونی که اومدی به من امرونی می کنی؟ توی زندگی نکبتی من بودی که حالا کاسه ی داغ تر از آتش شدی؟ نه نبود که ببینی همین دختر با مادرش زندگی منو به گند کشیدن.

— انتقام گذشته رو از کسی که هیچ تقصیری توی اون گذشته نداشته، بگیری آرام می شی؟

رامبد مانند دیوانه ها قهقهه زد و گفت:

— تشنه ترم می کنه برای زجر دادنش. آرام نمی شم؛ اما راضیم می کنه.

زیبا به او نزدیک شد. نگاهش را بخیه زد به نگاه پر از التهاب رامبد و گفت:

— خسته می‌شی... دست بردار.

رامبد با اخم جواب داد:

— بشنو بعد قضاوت کن دختر عمه! زوده که فکر کنی من حالا حالا خسته می‌شم. بیا شاید گوش شنیدن داشته باشی. شاید یکی پیدا شده هرچند بازم به هواخواهی از اون دختر، ولی بلکه شنونده‌ی دردای من بشه.

روی مبل چرمش نشست و زیبا را دعوت به نشستن کرد. زیبا روبه‌رویش و روی مبل چرم دیگری نشست و دست به سینه منتظر حرف‌های رامبد ماند.

— مامان من از بزرگ‌زاده‌ها بود. همون که به لطف مادر و خاله‌ی عزیزت مرتب لعن و نفرین می‌شه. آقاچون برای بابا تیکه گرفتتش. همون رضایی که همه‌تون عاشقشین. فقط یه شب هم خوابه‌ی مادر من شد، اونم به اجبار، از سر تکلیف! می‌دونی چی مامانو از پا درآورد؟ زن صیغه‌کردنای ماه تا ماه کشیش مطهرتون دایی رضای عزیزتون. مامان هیچی نگفت، چون منو حامله بود؛ با همون اولین بار... مسخره‌اس نه؟ قدرت خدا بود دیگه. مامان بداخلاق شد چون بابا نخواستش. مامان بی‌رحم شد چون بابا بی‌تفاوت بود. مامان بد شد چون بابا بدی کرد در حقش؛ اما می‌دونی مشکل اصلی کجا بود؟

نفسی تازه کرد. نگاه دوخت به تابلوی نقاشی شده از مادرش که درست روبه‌رویش به دیوار بود و ادامه داد:

— بابا رفت تا مثل هر سال به باغای خرما تو روستاهای اطراف سر بزنه. اونجا عاشق شد؛ عاشق یه دختر دهاتی پاپتی که هیچی نداشت. کمر مامان اونجا شکست. قبلاً دلش خوش بود اگه بابا زن صیغه می‌کنه فقط برای لج و لجبازی؛ اما وقتی عاشق شد، مامان نابود شد.

زیبا با گستاخی گفت:

— عشق دست آدم نیست!

رامبد با حرص و عصبانیت فریاد کشید:

— وقتی زن و بچه داری دست خودته... می‌فهمی؟

زیبا بدون ترس با بی‌پروایی نگاهش را به او دوخت تا ادامه دهد.

رامبد به لبخند ملیح مادرش در تابلو خیره شد و گفت:

— اما می‌دونی قشنگی ماجرا چی بود؟ همون دختر دهاتی محل سگم به بابا نداشت، چون عاشق یکی دیگه بود که از قضا به قول خودشون فرنگ رفته بود و شهری. بابا اون قدر رفت و اومد، که صدای همه دراومده بود؛ اما نتونست دختره رو راضی کنه. آخرشم خبر رسید همون شهری فرنگ رفته، دست گل به آب داده و در رفته. آقا، دختر دهاتی رو حامله کرده و رفته بود پی کارش. می‌دونی نکته‌ی جالب دیگه چی بود؟ نتیجه‌ی این حاملگی یه حروم‌زاده شد به نام پانید!

به سوی زیبا چرخید و گفت:

— سنگ یه حروم‌زاده رو به سینه می‌زنی؟

زیبا با خشم نگاهش کرد. پوزخندش را تکرار کرد و گفت:

— همین رضایی که دم از معرفت و عشق می‌زد برای همه، مامان منو ول کرد رفت پی اون زن تا خودش و بچه‌ی حروم‌زاده‌شو زیر بال و پر بگیره. مامانم دق کرد؛ اما بازم امید داشت به برگشتن بابام ولی بابا چی؟ بهش گفت نمی‌خوادش، گفت برو... مامانم اگه اعصاب نداشت، اگه مثل روانیا می‌شد، تقصیر بابام بود. اون همه‌ی این بلاها رو سرش آورد.

زیبا کمی آرام‌تر شد و گفت:

— نمی‌دونستم.

رامبد غرید:

— کی می‌دونه؟ همه فکر می‌کنن مامان با یه پسری در رفت تا به خوشیاش برسه، در صورتی که بابا مامانو طلاق داد تا به خوشیای خودش برسه. بعدم مامانو فرستاد انگلیس، اون قدر بی‌غیرت بود که توی فامیل چو انداخت مامان با

معشوقه‌اش فرار کرده. مامان پاک من متهم شد و مادر اون دختر شد فرشته برای بابام.

رامبد ساکت شد و احساس کرد با گفتن همین چند کلام، تمام سنگینی قلبش را که ته انباری دلش خاک می‌خورد، بیرون ریخته. زیبا درون حجم سنگین این حرف‌ها متعجب و حیران مانده بود ولی باز هم نمی‌فهمید تمام این‌ها چه ربطی به پانیز بیچاره دارد؟ در هر صورت او بی‌تقصیر بود.

رامبد بلند شد و به سوی پنجره رفت و گفت:

— بابا ننگ شو خرید، می‌خواست عقدش کنه؛ اما از اونجایی که خدا جای حق نشسته پانیز رو که به دنیا آورد سر زامرد.

با هر کلمه صورتش پر از نفرت می‌شد و زیر لب غرید:

— بابا اسم شو گذاشت پانیز؛ اما اسم منو مامانم انتخاب کرد. برای پانیز پدر شد، چون یادگار عشقش بود و من برایش پسر نازنین بودم. پانیز سوگلی بود و من یه پسر تنها. دست پانیز همیشه تو دستاش بود. می‌بردش گردش، پارک، کوفت و زهرمار... به من که می‌رسید خسته بود و کلی کار رو سرش ریخته بود. یادمه پانیز دو ساله بود داشت گریه می‌کردو پرستارش نبود. رفتم آرومش کنم؛ اما نشد برایش یه لیوان آب بردم جلو دهنش تا بخوره که بابا رسید فکر کرد دارم دختر عشق شو خفه می‌کنم، می‌دونی چی کار کرد؟

زل زد به پنجره که آسمانش از نور خورشید به سفیدی می‌زد و زمزمه کرد: — کتکم زد، تو اقام حبسم کرد. من فقط دوازده سالم بود. یه روز کامل بدون آب و غذا حبسم کرد.

بغض چنگ انداخت به گلویش! گستاخی ذاتیش در پناه حرف‌های دردآورش پنهان شده بود! زیبا بلند شد و به سوی رفت. کنارش روی دسته‌ی میل نشست و گفت:

— بابات بد، چرا داری این دختر و زجر می‌دی؟ اون بیچاره‌اس، حقش این

نیست.

رامبد با خشونت گفت:

— حق منم اون کتکا و حرفا و تحقیر نبود. منم بچه بودم. حقم بی‌مه‌ری و بی‌علاقگی بابام نبود. اگه پانیزی نبود منم یه پدر داشتم که میومد مدرسه دنبالم، که برای مدرسه رفتن دست مو می‌گرفت و می‌برد خرید، که برای دانشگاه به زور می‌گفت این رشته رو نرو و برو رشته‌ای که برای من مهمه. بابای من اون قدر به پانیز توجه داشت که اصلاً نمی‌دونست من دانشگاه می‌رم یا نه چه برسه رشته‌ام چیه! اصلاً درس می‌خونم یا نه؟ اون هیچی از تنها پسرش نمی‌دونست. زیبا آهی کشید و گفت:

— هر چی بگم باز متوجه نمی‌شی؛ اما دیگه بس کن. خودتم خوب می‌دونی تمام اینا که گفتمی هیچ ربطی به پانیز داره و اون تنها کسیه که این وسط هیچ نقشی نداشته. گناه داره. از کتکای تو جایی توی بدنش سالم نمونده. بی‌انصاف، نمی‌تونه حرف بزنه، می‌فهمی؟ — به درک! صدای نحس شو نمی‌شنوم.

زیبا از بی‌تفاوتی او به خشم آمد و گفت:

— رامبد اومدم اتمام حجت، اگه بخوای آزارش بدی، با خودم می‌برمش. اگه با جون‌کندنم باشه جایی جور می‌کنم برایش؛ اما می‌برمش و قبل از اینکه جایی برایش جور کنم یه سر به کلانتری و پزشک قانونی می‌زنم؛ حالا انتخاب با خودته. رامبد پوزخندی زد و گفت:

— منو به یه دختر حروم زاده می‌فروشی؟

صدای سیلی در هوا پخش شد. رامبد ناباور در جا خشکش زد و زیبا با خشم گفت:

— حق نداری اون دختر بی‌گناه رو این‌جوری خطاب کنی. تقصیر اون نیست که از یه رابطه‌ی نامشروع به وجود اومده. فکر کن خودت جای اون بودی مگه

دست اون بوده که چطوری به دنیا بیاد؟ این غرور و کینه‌ی بی جا رو بس کن.

رامبد با خشم دستی به صورتش کشید و گفت:

— فکر کنم باید بگم دیگه حق نداری پاتو تو خونه‌ام بذاری.

زیبا با غرور و سردی پوزخندی زد و گفت:

— برای تو نمیام و نمی‌تونم از این خونه بیرونم کنی. اتمام حجت کردم که

مواظب رفتارت باشی.

سردی نگاهش را به چشمان رامبد ریخت و از اتاق بیرون رفت.

رامبد پوزخندی زد و زمزمه کرد: «تورم ادب می‌کنم مادموزل لجباز.»

«فصل سوم»

به آینه‌ای که درون راهروی طولانی طبقه بالا بود، خیره شد. خودش را بارها در این لباس سفید که دور آستین و روبان دور کمرش قرمز بود دید زده بود؛ اما هر بار بغض می‌کرد. سکوت می‌کرد تا از خانه‌ای که روزی خانه‌ی امنش بود رانده نشود. در این لباس سفید با دوردوزی قرمز، حکم کلفت را داشت. هر روز به خودش نگاه می‌کرد. بغض سیب شده‌اش را قورت می‌داد. نه اشک داشت و نه صدا!

دستی به موهای سیاه رنگش کشید. چقدر رضا عشق می‌کرد وقتی پانید روی پایش می‌نشست و بهانه می‌گرفت تا موهای شب رنگش را شانه کند و رضا سخاوتمندانه در آن خرمن دلفریب دست می‌کشید و می‌گفت: «عشق عمو، چشم!»

زیبا و دلریا بود؛ اما خودش هنوز باور نداشت بدبخت شده و باید باور می‌کرد. لال شد و باور کرد. اشک نریخت و باور کرد. کتک خورد و باور کرد؛ زندگی را، حسرت‌هایش را، خشم‌هایش را، همه چیزش را باور کرد. به چشمان سبز کشیده‌اش خیره شد و در دل گفت: «به کی رفتی که چشمت دل می‌بره ولی برای اون کابوس شدی؟ خدا منو می‌بینی؟ پانید تو، دختر تنهاتو می‌بینی؟»

آب دهانش را بارها قورت داد. بازهم سببی که مدتی بود ته گلوش بزرگ می‌شد و نمی‌توانست جلوش را بگیرد، پایین نرفت! تکانی به خودش داد. باید بیرون می‌رفت؛ هوای بیرون و تازگیش شاید این همه درد را کم می‌کرد. لبخندی غمناک روی لب آورد و با حسرت از آینه جدا شد. پا درون حیاط باشکوه خانه گذاشت. این حیاط عشقش بود.

لبخند زد. دست دراز کرد و جوجه کلاغ را که ناآرامی می‌کرد در دست گرفت و با محبت سرش را نوازش کرد. دوباره در دل گفت: «رفیق تنهایی من، از امشب مهمون من شدی.»

با هیجان بلند شد و به سوی ساختمان دوید. از جلوی چشمان متعجب نادیا و سپیده پله‌ها را تند تند طی کرد و به اتاقش رفت. در را که پشت سرش بست نفس نفس می‌زد. جوجه کلاغ را روی تختش گذاشت و فوراً جعبه‌ی کفشی که آخرین بار با رضا بیرون رفته و او برایش خریده بود، از کمد سفید رنگش بیرون آورد. کشوی کمد را بیرون کشید و یکی از شال‌های قدیمیش را برداشت و کف جعبه پهن کرد. جوجه کلاغ را از روی تخت برداشت و درون جعبه نهاد و با لبخند در دل گفت: «از این به بعد مامانت منم خوشگل سیاه من!»

جعبه را برداشت و کنار پنجره گذاشت و با خودش گفت: «اسمتو چی بذارم؟ کلاغک تنها، پانیز تنها.»

لبخندی غمگین زد و گفت: «اسمتو می‌ذارم تنها. مثل من که تنهام. چیه چرا این جور ی نگام می‌کنی تنها؟ حرف نمی‌زنم؟ خب دوست ندارم...»

بغض کرد. دوست نداشت یا نمی‌توانست؟ سر کلاغ را نوازش کرد و گفت: «نمی‌تونم تنها، نمی‌تونم حرف بزنم. خودت از نگام حرفامو بخون. بلد ی؟ من بلد نیستم شاید تو بلد باشی.»

آهی کشید و باز در دلش ادامه داد: «حتمأً گرسنه‌ای، بذار برم برات میوه بیارم. می‌خوری که؟ این قدر خوشمزه‌اس که نگو. خصوصاً گیلاسای این فصل.»

لبخند زد و از اتاق بیرون رفت. از پله‌ها که سرازیر شد یگراست به آشپزخانه که با راهرویی کوتاه از سالن طویل ساختمان جدا می‌شد، رفت. نادیا با مهربانی گفت:

— خانومی چت بود این جور ی می‌دویدی؟

پانیز لبخند زد و سرش را تکان داد. این سر تکان دادن یادآوری می‌کرد

همیشه بر سر اینکه چه گل‌هایی را در باغچه و پای درخت‌ها بکارند با باغبان پیر خانه‌زادشان دعوا داشت. فکر می‌کرد چقدر بی‌سواد است که نمی‌تواند گل‌های خوب را تشخیص دهد و آنها را مطابق فصل‌شان و سلیقه بکارد.

با یادآوری آن روزهای پر خنده دلش گرفت. کجا رفت پانیزی که به زمین و زمان گیر می‌داد؟ دورش پر بود از قربان صدقه و لی‌لی به لالایش گذاشتن‌ها! کجا رفت حمایت‌هایی که مثلاً بی‌دریغ؛ اما با طمع نثارش می‌شدند؟

رضا رفت و پانیز در میان گله‌ای که اگر رم می‌کردند، حتمأً نابودش می‌نمودند تنها شد. رضا چوپانی می‌کرد و جلوی رم کردن‌شان را گرفته بود؛ اما حالا پانیز بدون آن چوپان مهربان چه می‌کرد؟

زیر درخت انبه نشست. افکارش حول رامبد و رفتارهایش می‌چرخید. از وقتی یادش می‌آمد رامبد با او بد بود؛ اما نه اینگونه وحشی و افسار گسیخته! دعواهایشان بگو مگو بود. همیشه هم از طرف رامبد بود که مساوی می‌شد با کوتاه آمدن‌های پانیز!

رامبد مردی تمام شده در همه‌ی مقیاس‌های دنیا بود و بس! اما حتی همه‌ی آدم‌های بی‌کم و کاست هم جایی آجری از وجودشان کم دارند.

به درخت تکیه داد و چشمانش را بست. از لباسش متنفر بود؛ نه بخاطر کلفت بودنش، برای رنگش، نتوانست حتی تا چهلیم هم سیاه‌پوش مردی شود که پدر بودن از سر و رویش می‌بارید.

آهی کشید و چشمانش را باز کرد که صدای افتادن چیزی و بعدش صدای ناهنجار کلاغی بلند شد. کنجکاوانه به طرف راستش چرخید. جوجه کلاغی روی زمین قل خورد و ضعیف قارقار کرد.

پانیز تنها لبخندی سخاوتمندانه زد و در دل گفت: «برای من فرستادیش خدا؟ نه؟ گفتمی این قدر تنهام که یه کلاغ می‌تونه تنهایی مو پر کنه؟»

پانیزک رضا دیگر نمی‌تواند حرف بزند. اخمی میان ابروهای خوش‌فرم نادیا نشست و لب زد:

— خدا لعنتت کنه مرد! دختر بیچاره.

پانیزک صدایش را شنید و در دل گفت: «نگو نادیا... نگو که دلم می‌ره اگه...» می‌گویند بدبختی که بیاید پشتش آن‌قدر می‌آید که خوشبختی کمرنگ می‌شود! آن وقت تو آن‌قدر بدبختی که فکر کنی بهترین راه حل خودکشی است؛ اما بدشانسی این است که نه دلش را داری نه جرأتش را!

بدی قصه این بود که پانیزک مرگبارترین جای قضیه را انتخاب کرده بود؛ مردی را دوست داشت که زبانش کمر بند بود. دستانش میان موهایش شیرجه می‌زد و نگاهش او را نامشروع می‌دید.

در یخچال را باز کرد و سبد میوه را بیرون آورد و به سوی در رفت که سپیده داخل شد و متعجب پرسید:

— اینارو کجا می‌بری پانیزک؟!

پانیزک به طبقه‌ی بالا اشاره کرد. هنوز اتاق را پس نداده بود. سپیده با دلسوزی گفت:

— اینارو بذار برو لباسای آقا رو اتو بزن تا نیومده باز قیامت کنه.

یادآوری لباس‌های اتو نشده مو را به تنش سیخ کرد. با عجله به سپیده تنه زد و از آشپزخانه بیرون رفت و یگراست به اتاقش دوید. از سبد میوه چند تا گیلان درآورد و درون جعبه ریخت و در ذهنش گفت: «بخور تنهای من تا من برم و بیام.»

چقدر این سکوت دردآور بود. دل خودش برای صدایش تنگ شده بود؛ صدایی که همیشه طنین‌انداز این عمارت بود. انگار قرار بود حالا حالاها حسرت خیلی چیزها را بخورد! قرار بود این مرد تمام خواسته‌هایش را بگیرد! دستی روی سر تنها کشید و از اتاق بیرون رفت.

با دو به سوی اتاق رامبد می‌رفت که صدای در سالن توجهش را جلب کرد. به سوی نرده‌ها رفت. کمی خود را خم کرد تا پایین را ببیند. از دیدن رامبد که با محمد وارد شده بود ترس به دلش افتاد.

هنوز لباس‌ها مانده بود و رامبد می‌توانست او را برای این سر به هوایی و به قول خودش از زیر کار در رفتن به آتش بکشانند!

آب دهانش را قورت داد و با سرعتی که برای خودش هم بعید بود خود را به داخل اتاق رامبد پرت کرد. لباس‌های اتو نشده را از روی تخت برداشت و با سرعت به سمت در دوید تا لباس‌ها را دور از چشم رامبد به اتاقش ببرد و اتو کند و بعداً سر جایش بگذارد.

اگر این دختر شانس داشت حالا روزگارش تلخ‌تر از اسپورسوی همیشه تلخ رامبد نمی‌شد. دستش به دستگیره رفت که صدای حرف زدن رامبد با تلفن قلبش را ضربه زد. این ترس فلج‌کننده بود.

دست و پایش را گم کرده بود. نگاهی به اتاق بزرگ رامبد انداخت. باید خودش را پنهان می‌کرد تا رامبد مثل همیشه بعد از تعویض لباسش به حمام برود و او بتواند فرار کند.

نگاهش کشیده شد به تخت دو نفره و باشکوه رامبد! زیر تخت آن‌قدر جا بود که پنهان شود تا رامبد نبیندش! با یک خیز بلند به زیر تخت خزید. حس کرد نفسش بند آمده. دستگیره که تکان خورد هین آرامی کشید و برای لحظاتی چشمانش را بست و لباس‌ها را در آغوشش مچاله کرد و در دل خدا نمود.

چشم که باز کرد پاهای جین پوشش را نزدیک تخت دید. حس کرد الان است که از ترس جیغ بزند.

تخت که کمی پایین آمد و پاهای او آویزان شد نفسش را راحت بیرون فرستاد و خود را بیشتر زیر تخت مچاله کرد؛ اما از جا برخاستن یکباره‌ی رامبد

ترس را به جاننش ریخت و دوباره نفسش سنگین شد.

پاهای رامبد را دید که بی صدا در اطراف تخت می چرخید. هر جا که پاها رفت چشمان بی قرار و سرکش پانیز هم رفت. صدای گوشی رامبد لحظه ای خیالش را راحت کرد و طرح لبخندی زیبا روی لبهایش نشست؛ اما دوامش کمتر از چند ثانیه هم نبود و...

صدای جیغی که اتاق را لبریز کرد. رامبد با خشونت پاهایش را از زیر تخت گرفت و به سمت خود کشید. پانیز ترسیده دستانش را سپر صورتش کرد. رامبد با خشم توپید:

— تو اتاق من چه غلطی می کنی؟

پانیز با ریشه ای غیر عادی که بر تنش افتاده بود، کمی دستش را از جلوی چشمانش دور کرد. نگاهش را دوخت به میشی های ترسناک رامبد که با خشونت جواب سؤالش را می خواست.

کمی خود را جمع و جور کرد و لباس ها را نشان داد. رامبد با دیدن لباس ها اخم کرد و گفت:

— چرا هنوز اتو نشده؟

پانیز از میشی های نگاه گرفت و در دل گفت: «چشماس قشنگه؛ اما مثل مال من نیست، یه جور دیگه اس، ترسناکه، انگار درد داره... درد؟! »

رامبد با غیظ گفت:

— باز ول چرخیدی و کارتو درست انجام ندادی؟

لبش را به دندان گرفت. رامبد پوزخند زد و گفت:

— همیشه خیره سر بودی، آدمت می کنم. تو تربیت تو دقت نشده خودم درست می کنم. هنوز جا داری تربیت بشی.

پانیز با ترس نگاهش کرد. رامبد از نگاه ترسیده و عجیب پانیز کلافه و عصبی گفت:

— می ترسی؟ هنوز مونده رامبد کاوه رو بشناسی.

دستی به موهای رها شده روی شانیه ی پانیز کشید و با بدجنسی گفت:

— خوشگله؛ اما حیف!

پانیز گنگ نگاهش کرد. رامبد با تمام بدجنسی گفت:

— از موها ت بدم میاد. فردا با کامی می ری کوتاشون می کنی. پسرونه!

امکان نداشت خرمن شب رنگش را که عشق رضای دوست داشتنی بود، نابود کند. خود را عقب کشید و سرش را به چپ و راست و به معنای نه تکان داد.

— یعنی فکر می کنی حق انتخاب داری؟

پانیز با بغض نگاهش کرد. چقدر دلش می خواست، می توانست حرف بزند و التماسش کند تا راحتش بگذارد؛ اما حتی همین صدا را هم گرفته بود.

نگاهش، رنگ التماس گرفت. رامبد با همه ی گستاخیش گفت:

— فردا نری کوتاشون کنی خودم قیچی به دست می شم.

با کلامی که سعی داشت نیش بزند ادامه داد:

— خدا رو شکر لال شدی؛ اما کر نشدی که...

نیشش آن قدر دردناک بود که پانیز در دل بگوید: «یه روز از این خونه می رم. برای همیشه... می رم.»

رامبد با جدیت بلند شد و گفت:

— موها ت می شه جبران سر به هوایت، قایم شدن زیر تخت منو و احمق

فرض کردنم. حالام گمشو از جلو چشمم.

پانیز بی حرکت نگاهش کرد که رامبد فریاد کشید:

— گفتم گمشو.

پانیز تکانی خورد و از جا بلند شد. رامبد بی توجه به اوکت اسپرت سفیدش را از تن بیرون آورد و روی تخت پرت کرد. پانیز از کنارش گذشت که دوباره

صدای رامبد بلند شد:

فرم پستی‌ها را پوشیده بود داخل شد. از گرما کلاهش را برداشت. کمی خودش را باد زد و روبه محمد که به سویش می‌رفت، گفت:

— بسته‌ی سفارشی تون رسید.

پستی به بسته‌ی مستطیل شکل بزرگی که در دستش بود اشاره کرد. محمد جلویش ایستاد که پستی گفت:

— به اسم پانید کاوه.

ابروهای محمد از تعجب بالا پرید و گفت:

— بله!

— لطفاً صداشون کنین بیان بسته رو تحویل بگیرن.

محمد سر تکان داد و نادیا را صدا کرد. نادیا به سرعت از آشپزخانه بیرون آمد و گفت:

— بله آقا؟

— برو پانید رو صدا بزن زود بیاد.

نادیا که رفت محمد کنجکاو پرسید:

— بسته از کجاس؟

پستی مختصر گفت:

— اصفهان!

تعجب محمد مضاعف شد. با خودش فکر کرد دختری به این تنهایی که مجبور به این زندگی کوفتی در کنار رامبد شده، چه کسی را دارد که برایش هدیه بفرستد؟ با آمدن پانید، محمد سخاوتمندانه لبخندی خاص و مهربان نثارش کرد.

چقدر پانید خجالت می‌کشید که محمد مدام او را با آن لباس سفید با دوردوزی قرمز می‌دید و برایش دل می‌سوزاند. سر پایین انداخت و از مهربانی چشمانش نگاه گرفت. پستی به دختر جوان نگاه کرد و گفت:

— این لباس‌م بشور. با دستات نه با ماشین. حواست که هست؟

پانید بغض کرده سرش را تکان داد. برگشت کت و پیراهن را از روی تخت برداشت و بی‌صدا از اتاق بیرون رفت.

دوباره جلوی آینه‌ی قدی ایستاد و با حسرت به موهایی نگاه کرد که از پنج سالگی کوتاه‌شان نکرده بود و حالا تا پشت پایش قد کشیده بود.

چقدر دوستانش بابت این موهای شب رنگ او را راپونزل صدا می‌کردند. بغضی را که هیچ‌وقت نمی‌شکست با هزار زحمت قورت داد و به اتاقش رفت.

داخل که شد لباس‌ها را روی تخت پرت کرد و به سراغ تنها رفت. تنها سرش را لای پره‌های سیاه رنگش پنهان کرده بود و انگار چرت می‌زد.

پانید لبخندی به پرندۀ زشتش زد و به سراغ لباس‌ها رفت.

پایه‌ی اتو را نصب کرد و لباس‌ها را با دقت و دانه به دانه اتو کرد. برای آنکه بهانه به دست به این مرد کینه‌ای خوش استیل ندهد مطیعانه کارش را انجام داد. ترجیح می‌داد تن و بدنش را سالم نگه دارد.

لباس‌ها که تمام شد کت و پیراهن را به دست گرفت و به حمام اتاقش رفت. با هزار زحمت لباس‌ها را شست و در بالکن کوچکش پهن کرد تا خشک شوند.

صدای زنگ توجه محمد را که درون سالن وسیع خانۀ کاوه‌ها قدم می‌زد جلب کرد. نادیا موقر و متین از آشپزخانه بیرون آمد و به سوی آیفون رفت. محمد با دقت به مکالمۀ نادیا گوش سپرد.

— بله، درست او مدین، درو می‌زنم بفرمایین داخل... باز شد؟

گوشی آیفون را که گذاشت به سوی محمد منتظر و کنجکاو برگشت و گفت: — یه بسته‌ی سفارشی بود.

محمد سر تکان داد و منتظر بسته‌ی سفارشی به قول نادیا شد. نادیا با خیال راحت به آشپزخانه رفت تا به کارهایش برسد. در سالن باز شد و مردی که لباس

— شما پانیز کاوه هستین؟

پانیز سر تکان داد. مگر می توانست حرفی بزند که حداقل خودش دل خوش باشد؟ پستیچی بسته را به طرفش گرفت و گفت:

— مال شماست.

پانیز متحیر و گیج به بسته خیره شد. دست هایش برای گرفتن جلو نرفت. محمد متعجب از رفتار او بسته را گرفت. پستیچی دفتری را به سوی دختر جوان دراز کرد و گفت:

— امضا کنین.

پانیز خودکار آبی رنگ را در دست گرفت. امضا که زد پستیچی کلاه روی سر گذاشت، خداحافظی کرد و رفت.

محمد با مهربانی گفت:

— نمی خوای بری بازش کنی، خانوم کوچولو؟

محمد همیشه خانم کوچولو صدایش می کرد. برادرانه، سخاوتمندانه و با محبت!

نمی دانست اگر برادری داشت می توانست وسعت مهربانیش را با محبت محمد مهربان تخمین بزند یا نه؟!

محمد دستش را پشت کمر پانیز گذاشت و گفت:

— من که خیلی فضولم ببینم چی هست، پس بدو بریم تو اتاقت ببینیمش. گاهی فکر می کرد آن قدر بچه است که محمد اینگونه با او صحبت می کند و آن قدر بزرگ که آن مرد مغرور زجرش دهد و او احمقانه دوستش داشته باشد.

با محمدی که محرمش نبود و محرم تر از همه ی آدم های این روزهایش با او رفتار می کرد به اتاقتش رفت. محمد با لبخند روی تخت پانیز نشست و گفت:

— بیا ببینم کی این قدر دوست داشته که برات اینو فرستاده.

پانیز مشتاقانه لبخند زد که محمد گفت:

— منم دوستت دارم....

پانیز خندید که محمد چشمکی زد و گفت:

— اما قصد ازدواج ندارم، می خوام ادامه تحصیل بدم.

صدای قهقهه ی پانیز بلند شد. محمد دلش رفت برای خنده ی شیرینی که مدت ها می شد روی لب های پانیز گم شده بود و رامبد با تمام قوا در حال نابودی این خنده ها بود.

محمد موهای شب رنگ پانیز را از روی صورت گرد و سفیدش کنار زد و گفت:

— فکر می کنی چی توشه؟

پانیز شانه ای بالا انداخت و محمد گفت:

— پس بیا بهش حمله کنیم ببینیم چی توشه!

پانیز لبخند زد که محمد شروع به شمردن کرد:

— ۱... ۲... ۳...

محمد و پانیز به جان بسته افتادند. مقوای دورش را کامل پاره کردند و پانیز با دیدن چیزی که درونش بود جیغ خفه ای کشید و با شوق سعی کرد با دستانش چیزی را به محمد فهماند. محمد با بغض نگاهش کرد. رامبد یک وحشی به تمام معنا بود. محمد ویلون زیبایی را از جلد مخصوصش بیرون آورد و گفت:

— شیطون خاطرخواه داری و رو نکردی؟ بگما من داش قیصرتم اگه می خوای خونریزی نشه زود معرفی کن.

پانیز چشم غره ای به او رفت. بلند شد و دفترچه ی کوچکی به همراه خودکاری آورد و نوشت:

«اینو عمورضا برام سفارش داده بود بسازن، دست سازه. ازم قول گرفت اگه معلم بیست بشه برام می خره.»

کاغذ را به دست محمد داد که محمد بعد از خواندنش خندید و با لحنی لات

— بالاخره از تنبیه قصر در رفتی آبجی؛ اما همیشه از این خبرا نیستا...

پانیز ضربه‌ی آرامی به بازوی محمد زد که محمد گفت:

— بلدی بزنی؟

پانیز سرش را تکان داد و روی کاغذ نوشت:

— قرار بود برای کلاس اسم بنویسم.

محمد با غصه به پانیز نگاه کرد. می‌دانست محال است، رامبد اجازه دهد که

او حتی از خانه بیرون برود دیگر چه رسد به کلاس رفتن و نواختن ساز.

کاش می‌توانست کاری کند؛ اما می‌دانست حتی خودش هم زورش به این

مرد زورگو نمی‌رسد. با غمی که از این افکار در دلش خانه کرده بود لب زد:

— غصه نخور خانوم کوچولو. یه روزی می‌ری و از اینجا نجات پیدا می‌کنی.

رامبد پسر بدی نیست، فقط یه چیزایی داره آزارش می‌ده که سر تو خالیش

می‌کنه. این جور حس می‌کنه راحت می‌شه؛ اما بدتر داره خودشو داغون

می‌کنه. شاید تو یه روز ناجی اون بشی.

محمد آینده‌نگر شده بود؟ از چیزی حرف می‌زد که به نظر پانیز محال بود.

این مرد به قول محمد رنج دیده بدبختش کرده بود، آن وقت می‌خواست نجاتش

دهد؟

محمد لبخند زد و دستی به ویلون زد و گفت:

— دست ساز، معلومه خیلی گرونه. حیف بلد نیستم وگرنه خودم بهت یاد

می‌دادم.

پانیز لبخند زد. با حسرت به ویلونی که انگار قرار بود تا آخر عمر، فقط

نگاهش کند دست کشید. بی صدا آهی از گلویش خشکش بیرون داد. محمد خیره

نگاهش کرد. دلش رفت برای پانیز و صبر ایوبیش!

لبخندی از مهربانی‌هایی که خودش هم نمی‌دانست چرا برای این دختر

این قدر سخاوتمندانه و بی‌دریغ است به روی پانیز پاشید و گفت:

— بهتره دیگه برم تا سروصدای آقا غوله بلند نشده.

پانیز خانمانه لبخندی زد و سرش را تکان داد. محمد لپش را کشید و گفت:

— چشم سبز مواظب خودت باش. سعی کن کمتر تو دیدش باشی تا آزارت

نده.

پانیز بیچاره، قصدش همین بود، خودش را قایم می‌کرد؛ اما مگر

می‌گذاشت؟ حتماً جوری پیدایش می‌کرد تا جلوی چشمانش جولان دهد و او

را بیشتر بچزاند.

لبخندی به غم نشسته روی لب آورد. با اطمینان سرش را تکان داد. محمد

بلند شد و گفت:

— می‌بینمت خانوم کوچولو.

با رفتن او پانیز دوباره و با یادآوری مجدد ماجرای کوتاهی موهایش به عزا

نشست. گوشه‌ی تختش چپید. چطور می‌توانست موهایش را از دست رامبد

نجات دهد؟ فردا هر جوری شده باید کاری می‌کرد تا به آرایشگاه نرود. مگر این

مرد خوش استیل می‌گذاشت پانیز مظلوم برای یک لحظه آرام باشد؟ انگار این

روزها آسایش داشتن جز محالات زندگیش شده بود. چیزی که در سرش مثل

ناقوس نواخته می‌شد: «یه روز از این خونه می‌رم، دل می‌کنم ازت مرد! می‌رم.»

کرد دختر. این موها دل و دین منو برده وای به حال یت مرد بخت برگشته که تو رو این جوری ببینه.

موهایش دل می برد و دین!

این عروسک زیبای بخت برگشته محکوم شده بود؛ محکوم به پنهان کردن تمام چیزهایی که عشق رضا بود. رضا این دختر را می پرستید. زیبا بود و طناز؛ اما مگر رامبد می گذاشت؟ او فقط کینه اش را می دید و دختری که پدرش را تصاحب کرده بود.

پانید از دیدن نگاه نادیا با خجالت لبخند زد. فوراً روسریش را از روی زمین برداشت و به سوی اتاقش رفت. باید از این به بعد موهایش را قایم می کرد. داخل اتاقش که شد فوراً لباس فرم را از تن بیرون آورد. روسری را برداشت و موهایش را درون شلوارش فرو کرد و لباس فرم را روی موهایش پوشید و روسریش را به سر کرد. با عجله از اتاقش خارج شد و جلوی آینه ایستاد و با لبخند به خودش نگاه کرد. از استتار موهایش خوشش آمد. لبخند زد و به اتاق رامبد رفت تا آنجا را مرتب کند.

سپیده فنجان قهوه ی طلایی رنگ را درون سینی مسی نقش داری گذاشت. آن را به دست پانید که انگار حواسش پرت بود و با خودش زیر لب حرف می زد داد و گفت:

— ساعت ده شد. دختر بجنب تا نیومده داد و هوار کنه سرت.

چقدر همه این مرد را خوب می شناختند؛ مردی که صدایش را گرفته بود اصلاً بعید نبود که چیزهای دیگری را هم از او بگیرد. مرد خانه شده بود و ارباب مطلق! چون و چرایی هم در کارش نبود.

پانید سینی مسی را در دست گرفت و بی صدا از آشپزخانه خارج شد. قبل از زیاد دور شدنش صدای سپیده را شنید که به نادیا گفت:

«فصل چهارم»

با بغض نگاهش کرد. کامی با درماندگی خیره اش شد و گفت:

— چی کار کنم دختر؟ آقا دستور داده. اگه نریم هر دو مونو به صلابه می کشه. خودت که بهتر می شناسیش.

پانید با دست هایی که تکان شان می داد تا چیزی را به کامی بفهماند تند تند لب می زد. کامی گیج گفت:

— نمی فهمم.

پانید از جیبش دفترچه کوچکش را با خودکار بیرون آورد و نوشت: «تو رو خدا آقا کامی، قول می دم نذارم بفهمه؛ اما منو نبر. تو رو جون عمو جون.» دفترچه را به کامی داد که او با اخم گفت:

— قسم نده دختر. چی کار کنم؟ تو چه هچلی افتادما.

پانید دفترچه را گرفت و تند تند نوشت: «نمی دارم بفهمه. شما خیال تون راحت. اگه هم فهمید همش گردن خودم. می گم فرار کردم نداشتم آقا کامی منو ببره.»

کامی دفترچه را گرفت و خواند و گفت:

— پانید هر چی شد گردن خودت. من اعصاب دعوا ندارم. فقط منو از این یت لقمه نون خوردن نندازی.

پانید تند سرش را تکان داد و لبخند زد. کامی پوفی کشید و به سوی اتاقک کنار پارکینگ رفت.

پانید با خوشحالی به هوا پرید، جوری که روسریش شل شد و از سرش افتاد. موهایش در آسمان پخش شدند. نادیا با دیدنش گفت:

— فتبارک الله و احسن الخالقین، ماشالله، هزار ماشالله. باید برات اسفند دود

— هر وقت می بینمش دلم آتیش می گیره. حقش نیست باهاش این جور رفتار بشه. اونم دختری به این خوبی و خانومی. یه روز خانوم خونه بود و حالا؟ نادیا در جوابش گفت:

— همش زیر سر این مردیکه ی روانیه. خدا به داد پانیز برسه که معلوم نیست تا کی قراره گرفتارش باشه. ایشالا بمیره. راحت بشه دختر بدبخت!

قلبش تیر کشید از نفربینی که می دانست بخاطر اوست. به دیوار تکیه داد و دستش را روی قلبش گذاشت. دلش می خواست، می توانست فریاد بزند: «کسی حق نداره به مردش، مرد مغرورش، مرد چشم میشی و جذابش نفربینی کند.»

اما کدام صدا؟ به چه حقی؟ رامبد حتی حق دفاع برای خودش را هم از پانیز زیبا گرفته بود. دلش خسته بود و نمی توانست کاری بکند. به نادیا چه می گفت؟ نادبای مهربان، مگر می توانست برای نفربینش اخم به ابرویش بیاورد؟

برای مرد اتاق بالا هم نگران بود. این مرد نه مهربان بود، نه دل رحم. فقط جذابیتی بی حد داشت. آهی کشید و سلانه سلانه به سوی طبقه ی بالا رفت. جلوی در اتاق رامبد که ایستاد، دستی به موهایش که زیر لباس استتار شده بود کشید. خیالش که راحت شد لبخند زد.

تقهای به در زد. صدای بم رامبد اجازه داخل شدن داد. دستگیره را به آرامی فشرد و داخل شد. رامبد برعکس همیشه که روی مبل چرمش می نشست و کتاب می خواند، با قامتی بلند، لبه ی پنجره ایستاده بود. امشب دل داده بود به مهتاب که مهربانانه از پنجره، خودش را هول داده بود درون اتاق نیمه تاریک و کف اتاق لم داده بود.

پانیز شیفته وار نگاهش کرد که رامبد با اخم همیشگی به سویش برگشت. پانیز دستپاچه قهوه را روی میز گذاشت و سعی کرد فرار کند که صدای رامبد پای فرارش را بست.

— وایسا!

مگر می شد دستور صادر شود و او برود؟

ایستاد و به رامبد زل زد. رامبد به قهوه که بخارش در هوا پخش می شد نگاهی انداخت و با جدیت گفت:

— ندیدم موها تو؟

ضربان قلبش بدون اجازه اش شدت گرفت. حس کرد رنگش پرید، آن قدر دستپاچه بود که رامبد با تمام تیزیش به سویش بیاید و بفهمد یک جای کار می لنگد. روبه رویش ایستاد و گفت:

— روسری تو بردار.

پانیز از خشمی که مطمئن بود هر لحظه گرفتارش می شود، می ترسید. رامبد با خشم از سکوت پانیز روسری را از روی سرش کشید. پانیز از این غافلگیری خودش را عقب کشید و ترسیده به رامبد که نیمه از صورتش در تاریکی فرو رفته بود و چهره اش را ترسناک نشان می داد نگریست. رامبد غریب:

— کوتاه نکردی نه؟

لرز خفیفی در تنش افتاد. رامبد با خشونت بازویش را گرفت و صورتش را به صورت پانیز نزدیک کرد و زل زد درون چشمان ترسیده و مظلوم پانیز و گفت:

— پس به حرفم گوش ندادی؟ می خوام بگی برات مهم نیست؟

پانیز تند تند به نشانه نه سرش را به چپ و راست تکان داد. رامبد پوزخندی زد و گفت:

— نشونت می دم خودسر بودن یعنی چی؟

بازوی او را کشید. به کمد دیواری کرم قهوه ایش نزدیک کرد و کشو را بیرون کشید. قیچی را درآورد. برق تیزی قیچی در قلب پانیز فرو رفت. نگاهش رنگ التماس گرفت و تقلا کرد تا از دست رامبد فرار کند؛ اما رامبد محکم بازویش را گرفته بود. با خشونت موهایی که زیر لباس استتار شده بود بیرون کشید؛ اما... مبهوت این همه زیبایی و بلندی موهایش شد. یادش بود پانیز موهای بلندی

داشت؛ اما هیچ وقت حتی فکرش را نمی کرد به این بلندی و زیبایی باشد. همیشه جوری موهایش را می بست که تا کمر بیشتر نمی رسید و تقریباً بیشتر اوقات موهایش زیر روسری پنهان بود. حالا از نزدیک می دید و زبانش از این همه زیبایی بند آمده بود! حیرت زده پرسید:

— از کی کوتاه شون نکردی؟!

پانید ترسیده فقط نگاهش کرد. رامبد نگاه از موهای او گرفت. به پانید نگران چشم دوخت و گفت:

— از کی؟

باز یادش رفته بود که این دختر را با وحشی گری هایش خفه کرده است. یادش رفت کمر بندش تنش را شکوفه باران کرده بود. یادش رفت که فریادش، تهدیدش، زخم زبانش، توهین هایش، اتهام هایش چگونه این دختر را به صلیب کشید که شوکه از همه ی اتفاقات دیگر نتوانست لب باز کند.

با کلافگی و به آرامی زیر لب جوری که پانید نشنود گفت: «آ، یادم می ره نمی تونه، حرف بزنه.»

کلافگیش را دود کرد و با جدیت در حالی که بازوی پانید را می فشرد گفت: — فقط یکبار دیگه از دستورام سرپیچی کنی کاری می کنم هر روز آرزوی مرگ کنی. فقط همین یه بارو می بخشم. تو گوشت فرو کن، فقط همین یه بار. پانید سرش را تکان داد. رامبد بازویش را رها کرد و او را به سمت در هول داد و گفت:

— برو!

پانید خم شد روسریش را برداشت و از اتاق فرار کرد. رامبد مغموم و درگیر بین خوب بودن و بد بودن با کلافگی همیشگی فنجان قهوه اش را از روی میز برداشت و کنار پنجره ایستاد. خاطرات بچگی همیشه در ذهنش تاب بازی می کردند.

یادش نمی رفت که پایش شکست و پدرش حتی بیمارستان نیامد تا حالش را بپرسد؛ اما وقتی پانید یک سرماخوردگی جزئی می گرفت پدرش تا وقتی خوب می شد کنارش بود و تمام مدت برایش پدری می کرد.

یادش نمی رفت که هیچ وقت اردو نرفت، چون پدرش رضایت نامه را امضا نمی کرد؛ اما پانید هر سال با دوستانش پای ثابت اردوها بود.

یادش نمی رفت آرزو داشت یکبار پدرش در جمعی دوستانه یا خانوادگی با افتخار از پسرش اسمی ببرد ولی پانید عزیز کرده بود. ملکه ی این قصر بود.

خیلی چیزها یادش نمی رفت، همین ها هم شده بودند هیزم آتش انتقامش! پانید را که می دید انگار قلبش را آتش می زدند. می خواست تلافی همه ی کمبود محبت هایش را سر او درآورد. خالی می شد ولی... چرا باز حس می کرد کارش جایی لنگ می زند؟

با رفتن اجباری نازنین، بی مادر شده بود، به لطف آمدن پانید بی پدر هم شد! اما هنوز امید کمی در قلب داشت که سرخوشش می کرد. مادرش، نازنین به ایران می آمد؛ می آمد تا کنار تنها پسرش بماند. خودش زنگ زده بود تا بیاید و مادرش قول داده بود تمام کارهایش را انجام داده و برای چهلم رضا، خودش را برساند.

مادرش می آمد و می ماند و زندگی شروع می شد که شاید می توانست این رامبد بداخلاق خوش استیل را رام کند.

صدای تقه ای به در نگاهش را به آن سو کشید و گفت:

— بفرمایین.

منشی جوان و جدیش میان آستانه ی در ظاهر شد و گفت:

— جناب کاوه، آقای اومدن به نام رستمی کارتون دارن. فرامرز رستمی.

رامبد بدون آنکه سرش را از روی میزش بلند کند با جدیت پرسید: